داستان جهان ــ ۲

«دوران باستان»

سرشناسه: باوئر، سوزان وایز، ۱۹۶۸ ـ م. Bauer, Susan Wise, 1968-
عنوان و نام پدیدآور: زندگی در اسپارت تا آخرین امپراطور روم/سوزان وایز باوئر؛ ترجمهٔ رقیه بهشتی؛ ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی تحریریهٔ انتشارات ققنوس.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.: مصور، نقشه.
فروست: داستان جهان؛ ۲.: دوران باستان
شابک: ۷-۳۴۱-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The story of the world: history for the classical child, 2004-2019.
یادداشت: نمایه.
موضوع: تاریخ جهان ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: World History -- Juvenile literature
موضوع: تمدن ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: Civilization -- Juvenile literature
شناسهٔ افزوده: بهشتی، رقیه، ۱۳۶۳ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: D۲۰
رده‌بندی دیویی: ۹۰۹[ج]
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۵۸۴۲۵۸

تاریخ برای نوآموزان

داستان جهان ــ ۲
زندگی در اسپارت و آتن
تا آخرین امپراتور روم

سوزان وایز باوئر

ترجمهٔ رقیه بهشتی

نشر آفرینگان: ۳۳۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Story Of The World
History For The Classical Child
Susan Wise Bauer
Peace Hill Press, 2011

نشر آفرینگان
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید ۲، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶
***
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریهٔ انتشارات ققنوس
داستان جهان-۲
زندگی در اسپارت و آتن
تا آخرین امپراتور روم
سوزان وایز باوئر
ترجمهٔ رقیه بهشتی
چاپ اول
۱۴۰۵
۷۷۰ نسخه
چاپخانه رسام
شابک: ۷-۳۴۱-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978-600-391-341-7
حقوق چاپ و نشر محفوظ است

فهرست

گاهشماری دوران باستان ۷

۱. اسپارت و آتن ۹
۲. خدایان یونان ۱۵
۳. جنگ‌های یونانیان ۱۹
۴. اسکندر مقدونی ۲۵
۵. ساکنان قارهٔ آمریکا ۳۱
۶. پیدایش رُم ۳۹
۷. امپراتوری روم ۴۵
۸. جنگ روم با کارتاژ ۵۵
۹. آریایی‌های هند ۵۹
۱۰. امپراتوری ماوریا در هند ۶۷
۱۱. چین: خط و خاندان چین ۷۳
۱۲. کنفوسیوس ۸۳
۱۳. ظهور ژولیوس سزار ۸۷
۱۴. سزارِ قهرمان ۹۵
۱۵. اولینِ شهریار روم ۱۰۵
۱۶. آغاز مسیحیت ۱۰۹
۱۷. پایان عصر قوم یهود باستان ۱۱۵
۱۸. روم و مسیحیان ۱۱۷
۱۹. آغاز افول امپراتوری روم ۱۲۵
۲۰. بربرها حمله می‌کنند ۱۲۹
۲۱. پایان روم ۱۳۷

نمایه ۱۴۲

گاهشماری دوران باستان

ق.م	
۴۷۹-۵۵۱	دوران زندگی کنفوسیوس
۵۳۹	سقوط بابل به دست ایرانیان
۵۰۰	آغاز جنگ یونان علیه ایران
۵۰۰	اوج قدرت تمدن آریایی‌ها در هند
۵۰۰	آغاز «عصر دولت‌های جنگ‌طلب» در چین
۴۹۰	اولین دو ماراتن یک آتنی برای اعلام پیروزی بر ایران
۴۸۰	نبرد سالامیس
۴۰۴-۴۳۱	جنگ بین آتن و اسپارت (جنگ‌های پلوپونزی)
۳۳۸	فتح دولت‌شهرهای یونان توسط پادشاه فیلیپ مقدونیه‌ای
۳۲۳-۳۳۶	دوران حکمرانی اسکندر مقدونی
۲۳۳-۳۲۱	امپراتوری ماوریا در هند
۲۳۳-۲۶۸	دوران حکمرانی آشوکا بر هند؛ امپراتوری ماوریا با مرگ او از هم می‌پاشد
۲۴۱-۲۶۴	اولین جنگ پونیک
۱۴۶-۲۶۴	جنگ‌های پونیک
۲۳۰	شی هوانگ (چین ژنگ) دولت‌شهرهای متخاصم در چین را یکپارچه می‌کند
۲۲۱	آغاز حکمرانی اولین امپراتور چینِ یکپارچه: شی هوانگ
۲۱۸	حملهٔ هانیبال به ایتالیا
۲۰۲-۲۱۸	دومین جنگ پونیک
۲۱۴	آغاز ساخت دیوار بزرگ چین

۲۱۲ چین ژنگ دستور سوزاندن کتاب‌ها را صادر می‌کند
۲۰۰ شکوفایی تمدن نازکا
۱۰۰ تولد ژولیوس سزار
۶۹ تولد کلئوپاترا
۵۵-۵۴ لشکرکشی سزار به بریتانیا
۴۸ سزار وارد مصر می‌شود
۱۵ مارس ۴۴ ترور سزار
۴۳ اوکتاویانوس کنسول روم می‌شود
۲۷ اوکتاویانوس به مقام آوگوستوس سزار، امپراتور روم، می‌رسد
۳ سال تقریبی تولد عیسی مسیح (ع)

م

۱۴ مرگ آوگوستوس سزار
۶۸-۵۴ دوران حکمرانی نرون
۶۳-۶۱ شورش بوئدیسیا علیه روم
۷۰ سربازان روم معبد بزرگ در اورشلیم را نابود می‌کنند
۲۸۴ دیوکلسین در روم بر تخت سلطنت می‌نشیند
۲۸۶ دیوکلسین امپراتوری روم را دو نیم می‌کند
۳۰۵-۲۸۶ حکمرانی مشترک دیوکلسین و ماکسیمیانوس
۳۱۲ نبرد پل میلویان
۳۳۷-۳۱۲ دوران حکمرانی کنستانتین
۳۹۵ استیلیکو، پس از تئودوسیوس، نایب‌السلطنهٔ امپراتوری روم غربی می‌شود
۳۹۷ استیلیکو آلاریک را از مرزهای امپراتوری دور می‌کند
۴۰۸ استیلیکو به خیانت محکوم و گردن زده می‌شود
۴۱۰ غارت رم توسط ویزیگوت‌ها
۴۵۳ مرگ آتیلا، از قبیلهٔ هون
۴۷۶-۴۷۵ دوران حکومت رومولوس آوگوستلوس

۱
اسپارت و آتن

زندگی در اسپارت

شاهنشاهی هخامنشی کشوری بزرگ بود که فقط یک فرمانروا داشت؛ کوروش کبیر. کوروش قوانینی را برای شاهنشاهی خود وضع کرد تا همه از آن‌ها پیروی کنند. او تصمیم می‌گرفت چه زمانی به کشوری دیگر حمله کنند. او تصمیم می‌گرفت مردم چقدر مالیات بدهند. او پادشاه خوبی بود و مردم دوستش داشتند.

یونان، سرزمینی در آن سوی دریای اژه، کشوری کاملاً متفاوت بود. یونانی‌ها همه به یک زبان حرف می‌زدند، یک جور لباس می‌پوشیدند و خدایان یکسانی را عبادت می‌کردند. همهٔ آن‌ها در بازی‌های المپیک حاضر می‌شدند و کنار همدیگر جشن می‌گرفتند. اما همه از یک پادشاه اطاعت نمی‌کردند؛ هر شهر یونان قوانین خودش را داشت، هر شهر یونان ارتش خودش را داشت، و هر شهر یونان سبک زندگی خودش را داشت. شهرهای یونانی دوست نداشتند با هم متحد باشند. آن‌ها می‌خواستند مستقل از یکدیگر زندگی کنند.

آتن و اسپارت بزرگ‌ترین شهرهای یونان بودند، اما سبک زندگی مردم این دو شهر بسیار متفاوت بود. اسپارت را پادشاهان جنگجو اداره می‌کردند و همهٔ مردان اسپارتی بایست سرباز می‌شدند. پسرها به مدرسه می‌رفتند، اما فلسفه، هنر و موسیقی یاد نمی‌گرفتند بلکه با رسیدن به هفت‌سالگی به اردوگاه‌های ویژه فرستاده می‌شدند تا جنگجویانی مطیع و منضبط بار بیایند.


جنگجوی اسپارتی

آن‌ها یاد می‌گرفتند که برای داشتن بدن‌هایی قوی و ورزیده باید ورزش کنند. آن‌ها را پابرهنه به پیاده‌روی‌های طولانی می‌فرستادند تا پاهایی قوی و محکم داشته باشند. غذای زیادی به آن‌ها نمی‌دادند. اصلاً و ابداً حق اعتراض نداشتند. پسران اسپارتی موظف بودند که جان‌سخت و ساکت باشند.

در داستانی از دوران اسپارت آمده است: در اردوگاهی نظامی، پسری دور از خانواده زندگی می‌کرد. او برای سرباز شدن آموزش می‌دید. روزی آن‌قدر گرسنه بود که روباه یکی از ساکنان اردوگاه را دزدید. او می‌خواست روباه را بپزد و بخورد! اما درست لحظه‌ای که می‌خواست روباه را بُکُشد، چند سرباز اسپارتی را دید که به طرفش می‌آیند. او می‌دانست به جرم دزدیدن روباه کتک خواهد خورد، پس به‌سرعت روباه را زیر لباسش پنهان کرد. روباه فوراً شروع کرد به گاز گرفتن. اما پسرک به جای این‌که اعتراف کند روباه را دزدیده، سر جایش ایستاد و بدون این‌که نشان دهد درد می‌کشد با سربازان مشغول حرف زدن شد، حتی با این‌که روباه داشت پوست شکمش را می‌جوید. او تا لحظهٔ رفتن سربازان درد کشید و خم به ابرو نیاورد. همهٔ پسران اسپارتی موظف بودند همین‌قدر شجاع و صبور باشند.

پسران پس از رسیدن به بیست‌سالگی می‌بایست آزمون ویژهٔ سلامت و شجاعت را پشت سر می‌گذاشتند. اگر قبول می‌شدند، می‌توانستند به ارتش ملحق شوند. آن‌ها تا زمان سالمندی در ارتش می‌ماندند و به کشور خدمت می‌کردند! حتی اگر ازدواج می‌کردند، حق نداشتند با خانواده‌هایشان زندگی کنند، بلکه کنارِ بقیهٔ سربازان در پادگان زندگی می‌کردند. پسرانی که در این آزمون رد می‌شدند دیگر یک شهروند کامل اسپارتی به شمار نمی‌آمدند و حقِ رأی خود را از دست می‌دادند.

اما دختران اسپارت چه وظیفه‌ای داشتند؟

به دختران هم یاد می‌دادند که ورزش کنند و بدنی سالم و قوی داشته باشند تا بتوانند پسران بیشتری به دنیا بیاورند که برای اسپارت بجنگند. در دنیای اسپارتی‌های باستان فقط جنگجویان مهم بودند و مورد توجه قرار می‌گرفتند. اسپارتی‌ها اعتقاد داشتند که زنان ضعیف‌تر و ترسوتر از مردان هستند، برای همین زنان اسپارتی اهمیت کمتری از مردان داشتند.

مادران اسپارتی موظف بودند روحیهٔ جنگ‌طلبانه و خشن پسرهایشان را تحسین کنند و به شجاعت آن‌ها پاداش بدهند. یک مادر اسپارتی به پسرش، که راهی میدان نبرد می‌شد، می‌گفت: «یا با سپرت به خانه برگرد یا روی آن!»[۱] از آن‌جا که شکست‌خوردگان در جنگ مجبور بودند سپرهایشان را در میدان نبرد رها کنند، در واقع معنای حرف مادران این بود: «یا در جنگ پیروز شو یا مُرده برگرد!» اسپارتی‌ها ترجیح می‌دادند بمیرند تا این‌که در جنگ شکست بخورند.

اسپارت به خاطر هنر یا قصه‌گویی مشهور نبود، بلکه ارتش اسپارت به خاطر شجاعت و سرسختی سربازانش در کل جهان معروف بود. امروزه در زبان انگلیسی به کسانی که بدون هیچ شکایتی درد می‌کشند یا نومیدی را تحمل می‌کنند «spartan» می‌گویند.

زندگی در آتن

اسپارتی‌ها موظف بودند مطیع پادشاه خود باشند، اما آتنی‌ها به شیوهٔ متفاوتی کشورشان را اداره می‌کردند. هر فرد آتنی می‌توانست نظرش را دربارهٔ ادارهٔ شهر بیان کند، زیرا در آتن دموکراسی برقرار بود. دموکراسی یعنی هر زمانی که قانون جدیدی نوشته می‌شد، آتنی‌ها می‌توانستند رأی بدهند که آیا موافق اجرای این قانون هستند یا نه. هر شهروند این فرصت را پیدا می‌کرد که بگوید: «بله، این قانون خوبی است!» یا «نه، این قانون خوبی نیست!» اگر آرای موافقان بیشتر از آرای مخالفان بود، آن قانون تصویب و اجرایی می‌شد! علاوه بر این، آن‌ها دربارهٔ رهبران شهرشان یا میزان مالیاتی که باید پرداخت کنند یا این‌که باید به جنگ بروند یا نه رأی می‌دادند. با رسیدن به زمان رأی‌گیری، شهروندان در مرکز شهر جمع می‌شدند، در محلِ خاصی که مناسب گردهمایی بود و به آن تالار گفتگو می‌گفتند. آن‌ها در آن‌جا دربارهٔ رأی آری یا نه با همدیگر جروبحث می‌کردند. بعد از گفتگوهای طولانی، تصمیم خودشان را می‌گرفتند و رأی می‌دادند.

برای این‌که شهروندان بدانند چطور به نفع خود و شهرشان رأی بدهند، می‌بایست آموزش می‌دیدند. آن‌ها بایست می‌دانستند چرا مالیات مهم است و کدام‌یک از رهبران برای ادارهٔ شهر مناسب‌اند. آن‌ها بایست از قوانین شهر سر درمی‌آوردند وگرنه نمی‌توانستند دربارهٔ ادارهٔ شهرشان درست و حسابی گفتگو کنند و تصمیم بگیرند چه رأیی بدهند.

---

۱. یک ضرب‌المثل معروف اسپارتی است. ــ م.

برای همین آموزش در آتن تفاوت زیادی با آموزش در اسپارت داشت. اسپارتی‌ها موظف بودند از پادشاه خود اطاعت کنند و برای او بجنگند؛ پس به آن‌ها یاد می‌دادند که آدم‌هایی شجاع، قوی و مطیع باشند. اما آتنی‌ها بایست دربارهٔ مالیات، قانون و دولت آموزش می‌دیدند. پسران آتنی به مدرسه می‌رفتند، درست مثل همتایان خود در اسپارت. اما آن‌ها چطور جنگیدن را یاد نمی‌گرفتند بلکه خواندن و نوشتن روی الواح مومی را یاد می‌گرفتند. به آن‌ها ریاضی یاد می‌دادند، برای همین می‌توانستند اعداد را بشمارند و جمع و تفریق کنند. آن‌ها اشعار هومر را از بَر می‌کردند. آن‌ها یاد می‌گرفتند چطور فلوت و لیر (ساز باستانیِ یونان، شبیه به ساز چنگ و کوچک‌تر از آن) بنوازند. پسران آتنی هم مثل اسپارتی‌ها موظف بودند افرادی قوی و نیرومند باشند. اما آن‌ها کشتی می‌گرفتند و در مسابقات دوومیدانی با یکدیگر رقابت می‌کردند.

تربیت دختران آتنی هم تفاوت زیادی با دختران اسپارتی داشت. به دختران آتنی خانه‌داری یاد می‌دادند. برخی از دختران خواندن و نوشتن هم یاد می‌گرفتند. اما **همهٔ** دختران از مادرشان یاد می‌گرفتند چطور زن زندگی باشند؛ این‌که چطور امور خانه را اداره کنند، دوخت‌ودوز کنند، باغچه را سروسامان بدهند، از بچه‌ها مراقبت کنند و حواسشان به برده‌ها باشد. زنان آتنی حق رأی نداشتند. اما از آن‌ها انتظار می‌رفت که خانه را با آرامش و بی‌دردسر اداره کنند، زیرا شوهرهایشان در تالار گفتگو مشغول بحث و رأی دادن راجع به مالیات و قوانین شهر بودند.

یکی از مشهورترین مردان آتن افلاطون نام داشت. افلاطون به آتنی‌ها گفت که حکومتِ مبتنی بر دموکراسی به افراد تحصیلکرده نیاز دارد! او گفت نادان ماندن مردم سبب می‌شود تا آن‌هایی که بیشتر می‌دانند به دیکتاتورهایی تبدیل شوند که به بقیه می‌گویند چه کاری بکنند و چه کاری نکنند.

آیا حق با افلاطون بود؟

خب، بیایید کمی به این سؤال فکر کنیم. تصور کنید شما یک کلمه هم دربارهٔ دزدی یا حقِ مالکیت آموزش ندیده‌اید. شما نمی‌دانید که مردم حق دارند مالک چیزی باشند و آن را نگه دارند، و هیچ‌کس تا حالا دربارهٔ مفهوم دزدی با شما حرف نزده است و شما چیزی از این موضوعات نمی‌دانید.

حالا فرض کنید با پنج دلار به مغازه می‌روید تا لِگو بخرید. در راه دختر همسایه را می‌بینید



افلاطون، فیلسوف آتنی

که هم از لحاظ سنی و هم قد و هیکل از شما بزرگ‌تر است. او مصمم است که پنج دلار شما را صاحب شود.

می‌گوید: «هی! مگر نمی‌دانی امروز چهارشنبه است؟»

می‌گویید: «چرا باید چنین چیزی مهم باشد؟»

می‌گوید: «خب، قرار است چهارشنبه‌ها همهٔ بچه‌های کوچک‌تر پول خود را به بچه‌های بزرگ‌تر بدهند. این قانون است! اگر پولت را به من ندهی، قانون را زیر پا گذاشته‌ای و به زندان می‌روی!»

شما می‌خواهید کار درست را انجام دهید و هیچ‌کس تا حالا به شما نگفته که چنین قانونی وجود ندارد! برای همین پولتان را به او می‌دهید و همسایه هم راهش را می‌کشد و می‌رود.

این دقیقاً همان چیزی است که افلاطون می‌خواست به آتنی‌ها بگوید: «مردم نادان همیشه از دیکتاتورها اطاعت می‌کنند. اگر شما ندانید قانون چیست، هر فردی می‌تواند به شما بگوید که چه کاری بکنید و چه کاری نکنید.» آتنی‌ها نمی‌خواستند دیکتاتورها رئیس باشند. پس حواسشان جمع بود که هم خودشان آموزش ببینند و هم فرزندانشان. اسپارتی‌ها می‌خواستند قوی و فاتحِ جنگ‌ها باشند، اما آتنی‌ها می‌خواستند عاقل، دانا و باسواد باشند. این دو شهر یونانی خیلی با هم فرقِ داشتند.[۱]

۱. شکوفایی دولت‌شهرهای یونانی در اواسط سال ۸۰۰ ق.م آغاز شد. شیوهٔ زندگی آتنی و اسپارتی که در این‌جا آمده مربوط می‌شود به سال ۶۰۰ ق.م. ــ ن.

۲
خدایان یونان

سیب زرین

شاید سبک زندگی یونانیان باستان با هم تفاوت زیادی داشته است، اما همهٔ آن‌ها به یک زبان ــ زبان یونانی ــ حرف می‌زدند، و همهٔ آن‌ها خدایان یکسانی را عبادت می‌کردند. یونانیان پیرو آیین چندخدایی بودند. یادتان است: چندخدایی‌ها به خدایان متعددی باور داشتند. یکتاپرستان، مثل یهودیان، فقط به یک خدا باور داشتند.

یونانی‌ها به خانوادهٔ کاملی از خدایان باور داشتند. آن‌ها اعتقاد داشتند که این خدایان در قلهٔ کوه المپ، بلندترین کوه یونان، زندگی می‌کنند. علاوه بر این، آن‌ها باور داشتند که خدایان به کارهایی که انسان‌ها انجام می‌دهند علاقه‌مندند.

خدایان یونانی گاهی مهربان بودند و به آدم‌ها کمک می‌کردند، اما بیشتر وقت‌ها خشن و بی‌رحم بودند. در واقع خدای خدایان یونان، زئوس، آغازگر جنگی هولناک روی زمین بود:

> زئوس بر قلهٔ کوه المپ نشست و نگاهی به یونان انداخت. در همه‌جای این سرزمین آدم‌هایی دید که مثل دسته‌ای مورچه به این سو و آن سو هجوم می‌بردند. آدم‌هایی که درختان را قطع می‌کردند، آدم‌هایی که در جای‌جای دشت‌های سرسبز زیبا خانه می‌ساختند، آدم‌هایی که از دلِ دریا ماهی بیرون می‌کشیدند، آدم‌هایی که برای سیر کردن شکمشان گوزن می‌کشتند، آدم‌هایی که برای سرگرمی پرنده شکار می‌کردند و آدم‌هایی که برای دسترسی به آب، نهرها را می‌بستند. آه از نهاد زئوس برآمد.

←


زئوس

با لحنی غمگین گفت: «چقدر آدم روی زمین زندگی می‌کند. باید از شرّ تعدادی از آن‌ها خلاص شوم.»

پس به فکر فرورفت. و سرانجام نقشه‌ای به ذهنش رسید. او می‌دانست که قرار است تمام خدایان به جشن عروسی بزرگی بروند، و آن زمانی فوق‌العاده برای آغاز جنگی تمام‌عیار بود. برای همین سیبی زرین ساخت، چنان زیبا که خورشید در مقابلش تاریک به نظر می‌رسید. روی سیب نوشت: «برای زیباترین زن.» سپس اِریس، الههٔ نفاق و درگیری، را صدا زد. به او گفت: «بیا این‌جا. این سیب را به عروسی ببر و آن را جلوی همسرم هِرا روی زمین بینداز.»

اریس دوست داشت دردسر درست کند. برای همین سیب را با خودش به مراسم عروسی برد و منتظر ماند تا این‌که هرا و دو الههٔ دیگر در گوشه‌ای مشغول گفتگو شدند. بعد سیب را به طرف هرا قِل داد. سیب محکم به انگشتان پای هرا خورد؛ خم شد و آن را برداشت.

نوشتهٔ رویش را خواند: «برای زیباترین زن! وای، ممنونم! معلوم است که مرا می‌گوید!»

اما دو الههٔ دیگر با او مخالف بودند. آفرودیت، الههٔ عشق، موهای طلایی درخشانش را دور دستش تاب داد و چشم‌های آبی درشتش را باز و بسته کرد.

با لحنی شیرین گفت: «هرا، عزیزم، فکر کنم سیب برای من باشد.»

آتِنا، الههٔ جنگ، وسط حرف او پرید و گفت: «اوه، نه.» سیب را از دست او گرفت. «معلوم است که سیب برای من است.»

هرا سیب را قاپید و با تشر گفت: «نه! مال من است!»

جروبحث میان مهمانان عروسی آغاز شد: کدام الهه از همه زیباتر است؟ اما کمی بعد هرا گفت: «می‌دانم چه کنیم! بیایید از شوهرم بخواهیم بینمان داوری کند و بگوید کدام‌یک لایق این سیب زرین هستیم. به هر حال، او خدای خدایان است.»

زئوس معصومانه کنار قدح نوشیدنی ایستاده بود. او گفت: «چی؟ من چطور می‌توانم دربارهٔ همسر خودم داوری کنم؟ نه، نه، شما باید از آدمی فانی بخواهید تا بینتان داوری کند. از پاریس، شاهزادهٔ تِروآ، بپرسید. او جذاب‌ترین مرد روی زمین است، پس حتماً می‌تواند تشخیص بدهد کدام‌یک از شما زیباترین الهه است.»

پاریس سرخوش در دامنهٔ کوه دراز کشیده بود و بی‌توجه به دنیای اطراف آسمان را نگاه می‌کرد

→ که ناگهان سه الهه با سیبی در دست مقابلش سبز شدند. آن‌ها از او خواستند بینشان داوری کند. کدام‌یک زیباترین الهه بود؟

پاریس گفت: «خب...» اما این فکر به ذهنش خطور کرد که اگر انتخاب اشتباهی بکند، ممکن است یکی از آن‌ها جانش را بگیرد. «خب، صبر کنید ببینم...»

هرا پچ‌پچ‌کنان گفت: «مرا انتخاب کن، من تو را پادشاه تمام انسان‌ها خواهم کرد.»

پاریس گفت: «واقعاً؟»

آتنا غرغرکنان گفت: «نه، نه. مرا انتخاب کن، من پیروزی در هر نبردی را به تو هدیه خواهم داد.»

پاریس گفت: «این فوق‌العاده است!»

آفرودیت گفت: «صبر کن! پاریس، مرا انتخاب کن، من زیباترین زن روی زمین را به تو هدیه خواهم داد.»

چشم‌های پاریس برق زد و گفت: «این همان چیزی است که می‌خواهم!» و سیب را به آفرودیت داد.

آفرودیت به کوه المپ بازگشت، در حالی که آتنا و هرا پشت سرش غُر می‌زدند و گلایه می‌کردند. همان‌جا آفرودیت هلن را به عنوان زیباترین زن جهان برگزید و کاری کرد که عاشق پاریس شود. به محض این‌که چشم هلن به پاریس افتاد، برای همیشه مال او شد. او از خانه فرار کرد تا کنار پاریس در شهر تروآ زندگی کند.


آفرودیت

متأسفانه هلن متأهل بود، او همسر مِنِلائوس، پادشاه یونانیان، بود! منلائوس خشمگین شد. او از خدایان خواست به او کمک کنند که با تروآ بجنگد، پاریس را شکست بدهد، و همسرش را برگرداند. هرا هنوز از دست پاریس عصبانی بود، پس جنگ با پاریس را انتخاب کرد. آفرودیت طرف پاریس بود. خدای خورشید[1] هم تصمیم گرفت طرف پاریس باشد. پوسئیدون، خدای دریا، می‌خواست نابودی تروآ را ببیند. پس ماجرا این‌طور پیش رفت؛ زمانی که یونانی‌ها برای حمله به این شهر بادبان‌ها را کشیدند، همهٔ خدایان به‌صف شدند: طرف تروآ یا علیه آن. و این‌گونه بود که نبرد تروآ آغاز شد. و خونریزی، کشت و کشتار و مرگ سال‌های سال ادامه یافت، که منشأ همهٔ آن‌ها زئوس و سیب زرینش بود.

---

۱. در اساطیر یونانی، هِلیوس خدای خورشید است. ــ م.

۳
جنگ‌های یونانیان

جنگ یونان با ایران

آتن و اسپارت فقط در دو چیز با هم اشتراک داشتند: زبان واحد و خدایان یکسان. در واقع آن‌ها با یکدیگر می‌جنگیدند. گاهی آتن به اسپارت حمله می‌کرد و گاهی اسپارت به آتن. آن‌ها سال‌های سال گاه و بی‌گاه با یکدیگر می‌جنگیدند.

اما بعد اتفاقی ترسناک رخ داد. مردم چند شهر یونانی‌نشین در آسیای صغیر شورش کردند و باعث ناآرامی در مرزهای امپراتوری ایران شدند. یونان یکی از معدود کشورهایی بود که زیر سلطهٔ امپراتوری هخامنشی نبود، و ایرانیان می‌خواستند یونانیان هم مطیع آن‌ها باشند.

ابتدا ایرانی‌ها چند قاصد به یونان فرستادند. این قاصدها در آتن و اسپارت به یونانی‌ها اعلام کردند: «ما از سوی شاهنشاه ایران به این‌جا آمده‌ایم! او می‌خواهد سرزمین شما بخشی از شاهنشاهی او باشد. اگر با خواستهٔ ایشان موافق هستید، کمی از خاک و آب شهرهایتان به ایران بفرستید. آن‌گاه ایشان به شما حمله نخواهند کرد.»

این پیام آتنی‌ها و اسپارتی‌ها را عصبانی کرد. برای همین قاصدها را دستگیر کردند و با بی‌رحمیِ تمام آن‌ها را کشتند.

پس از این اتفاق، ایران تصمیم به حمله گرفت. ارتش ایران به سوی یونان پیشروی کرد. آتن و اسپارت بهتر دیدند که از جنگ با یکدیگر دست بکشند و با هم دوست و متحد شوند تا بتوانند از خود در مقابل ایرانیان دفاع کنند.



میدان جنگ یونان و ایران

در حدود سال ۵۰۰ ق.م، جنگ ایران و یونان آغاز شد، جنگی که سال‌های سال طول کشید. آتن و اسپارت در نبردهای بسیاری در مقابل تجاوز ایرانیان به کشورشان جنگیدند.

یکی از مشهورترین نبردهای این جنگ طولانی نبرد ماراتُن[1] است. ماراتن روستای کوچکی نزدیک ساحل یونان، چسبیده به دریای اژه، بود.

در سال ۴۹۰ ق.م روزی یک کشتی با خبرهایی ترسناک در ساحل روستا لنگر انداخت: ایرانی‌ها در راه آن‌جا بودند! آن‌ها از آسیای صغیر و از طریق دریای اژه مستقیم به سوی روستای ماراتن می‌آمدند. یونانی‌ها می‌دانستند اگر ایرانی‌ها بتوانند تمام سربازان خود را در روستای ماراتن پیاده کنند، می‌توانند مستقیم به سوی آتن لشکر بکشند و شهر را با خاک یکسان کنند. پس ارتش آتن پیغامی به اسپارت فرستاد: «به کمکمان بشتابید!» اما اسپارتی‌ها وسط جشنی مذهبی بودند و تا پایان جشن حاضر نبودند اسپارت را ترک کنند.

آتنی‌ها در اقلیت بودند. تعداد سربازان ایرانی آن‌قدر زیاد بود که ارتش یونان نمی‌توانست تنهایی شکستشان بدهد. اما مردان آتنی چاره‌ای نداشتند. آن‌ها از آتن به سوی ماراتن لشکرکشی کردند و منتظر ماندند تا ایرانی‌ها از راه برسند.

---

۱. این نبرد در دورهٔ داریوش یکم (پادشاه هخامنشی) رخ داد. ــ م.

سپاه ایران پس از پیاده شدن در ساحل هزاران تیر به سوی آتنی‌ها پرتاب کرد. آتنی‌ها نیز به سوی ایرانی‌ها تاختند. اما عاقبت ایرانی‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند.

عقب‌نشینی سپاه ایران باعث شد تا آتنی‌ها خود را پیروز جنگ اعلام کنند. در روایات یونانی آمده است که آن‌ها قاصد دونده‌ای را به سوی آتن فرستادند تا خبر پیروزی را به مردم نگرانی که در شهر منتظر بودند برساند. این قاصد، که فیدیپیدِس نام داشت، چهل کیلومتر را یکنفس دوید و با عبور از تپه‌های شیبدار و گذشتن از میان زمین‌های ناهموار خود را به آتن رساند. وقتی به شهر رسید، نفس‌نفس‌زنان گفت: «ما پیروز شدیم!» و بعد ــ بنا به افسانه‌ها ــ از خستگی زیاد جان داد.

امروز نام مسابقه‌ای در رشتهٔ دوومیدانی از روستای ماراتن گرفته شده است، مسابقه‌ای که مسافتش کمی بیش از چهل کیلومتر است و به دو ماراتن معروف است. این مسابقه در بازی‌های المپیک و به احترام این آتنی برگزار می‌شود که از روستای ماراتن تا آتن یکنفس دوید تا خبر پیروزی را به مردم بدهد.

اما نبرد ماراتن پایان این جنگ نبود. ایرانیان و یونانیان به جنگ ادامه دادند تا این‌که یونان توانست یک بار برای همیشه در نبرد دریایی بزرگی که در منطقه‌ای به نام سالامیس رخ داد ایران را شکست بدهد. پس از نبرد سالامیس[1] (که در حدود سال ۴۸۰ ق.م رخ داد)، ایران و یونان بالاخره از جنگ با یکدیگر دست برداشتند. شهرهای یونان هم مستقل از ایران باقی ماندند.

جنگ‌های یونانیان با یکدیگر

حالا یونان در صلح و آرامش بود. آن‌ها به جای این‌که وقت و توان خود را صرف جنگ با ایرانیان کنند، کارهای دیگری انجام دادند. آن‌ها به خاطر سبک معماری‌شان مشهور شدند؛ سبکی ویژه در طراحی و ساخت ساختمان‌هایشان. یونانی‌ها ساختمان‌های غول‌پیکری از مرمر ساختند. یکی از مشهورترین ساختمان‌های یونان پارتِنون نام دارد. پارتنون معبدی بود که به احترام آتنا، الههٔ جنگ یونان، ساخته شده بود. بقایای آن هنوز در یونان، در شهر آتن، بر بالای تپه‌ای به نام آکروپولیس پابرجاست.

داخل معبد پارتنون تصاویری از نبردهای مختلف یونان روی سنگ مرمر حکاکی شده

---

۱. این نبرد در دورهٔ خشایارشا (پادشاه هخامنشی) رخ داد. ــ م.

بودند که به آن‌ها کتیبه می‌گفتند. یکی از این کتیبه‌ها نبردی افسانه‌ای میان یونانی‌ها و ارتشِ کنتائورها (قنطورس‌ها) را نشان می‌دهد؛ موجوداتی افسانه‌ای که نیمه‌انسان و نیمه‌اسب بودند.



بقایای آکروپولیس

سربازان و کنتائورهای روی این کتیبه‌ها خیلی واقعی به نظر می‌رسند. بازوهای ورزیده و ماهیچه‌ای سربازان و حالات مختلف چهرهٔ آن‌ها کاملاً مشخص است. یونانیان تلاش زیادی کرده‌اند تا این تصاویر و مجسمه‌ها شبیه مردم واقعی به نظر برسند. چهره‌های این مجسمه‌ها شبیه چهره‌های مردان و زنان واقعی، و چین‌های لباس‌ها شبیه پارچهٔ واقعی است. باورش سخت است که آن‌ها از سنگ تراشیده شده‌اند.

پس از شکست دادن ایرانیان، دیگر نیاز نبود آتن و اسپارت با یکدیگر بجنگند. در دوران صلح، یونانیان می‌توانستند ساختمان‌های زیبا و مجسمه‌های گوناگون بسازند.

اما چنین نشد. اسپارت و آتن هر دو می‌ترسیدند آن یکی قدرتمندتر شود. برای همین به جای حفظ روابط دوستانه دوباره جنگ با یکدیگر را از سر گرفتند. جنگ میان آتن و اسپارت در سال ۴۳۱ ق.م آغاز شد، جنگ معروف به جنگ پِلوپونزی. این جنگ بیش از ۲۵ سال طول کشید.[۱]

ابتدا اسپارت همهٔ نیروهایش را گرد آورد و به آتن حمله کرد. اما آتنی‌ها که معتقد بودند سربازان اسپارتی در جنگیدن خیلی قوی‌تر از آن‌ها هستند به رویارویی با ارتش اسپارت تن ندادند، بلکه در شهر آتن و پشت دیوارها منتظر ماندند تا ارتش اسپارت راهش را بگیرد و برود. مردم گفتند: «ما با 'دیوارهای بلند' آتن با آن‌ها می‌جنگیم!» آن‌ها به جای جنگیدن با شمشیر اجازه دادند دیوارهای قدرتمند شهر سپر دفاعی‌شان باشد.

آتنی‌ها منتظر ماندند و کاری نکردند. اگر اتفاق وحشتناکی رخ نمی‌داد، شاید استراتژی آن‌ها جواب می‌داد. اما در داخل دیوارهای شهر طاعون شیوع پیدا کرد.

طاعون نوعی بیماری بود که کک‌هایی که روی بدن موش‌ها زندگی می‌کردند آن را سرایت می‌دادند. اما آتنی‌ها این را نمی‌دانستند. آن‌ها فقط می‌دانستند که مردم بیمار می‌شوند و در

---

۱. جنگ‌های پِلوپونزی بین سال‌های ۴۳۱-۴۰۴ ق.م رخ داد، البته در طول این سال‌ها، صلحِ کوتاه‌مدتی هم میان دو شهر برقرار شد. ــ ن.

گوشه و کنار شهر جان می‌دهند. آن‌ها نمی‌توانستند شهر را ترک کنند، زیرا ارتش اسپارت آن بیرون اردو زده بود و داخل شهر بیماری همه‌جا پخش شده بود. بزرگ‌ترین سردار آتنی به نام پِریکْلِس و تعداد زیادی از قوی‌ترین جوانان آتنی بر اثر این بیماری مردند. آتنی‌ها وحشت کردند. حالا چطور می‌توانستند اسپارت را شکست دهند؟

سرانجام یکی از آتنی‌ها کاسهٔ صبرش لبریز شد؛ او از انتظار کشیدن برای پایان محاصره خسته شده بود. نام او آلکیبیادِس بود. او می‌خواست پادشاه آتن شود. با خود گفت: «اگر بتوانم اسپارتی‌ها را شکست بدهم، آتنی‌ها با کمال میل پشتِ سرم می‌ایستند!» پس خطاب به آتنی‌ها فریاد زد: «دنبالم بیایید! بیایید تا یک بار برای همیشه از شرّ این اسپارتی‌ها خلاص شویم. ما به ارتش اسپارت حمله می‌کنیم و شکستشان می‌دهیم!»

آلکیبیادِس پیشاپیشِ آتنی‌ها از شهر خارج شد و به اردوگاه اسپارتی‌ها حمله کرد. اما مردان آتنی بیمار و ضعیف بودند و از اسپارتی‌ها شکست خوردند. بازماندگان، ناراحت و عصبانی، به داخل شهر عقب‌نشینی کردند. آن‌ها فریاد زدند: «بیایید از شرّ آلکیبیادِس خلاص شویم! او ما را به آن‌جا برد تا شکست بخوریم!»

اما هرچه در شهر دنبالش گشتند، پیدایش نکردند. وقتی آلکیبیادِس فهمید که آتنی‌ها تا چه اندازه از دستش عصبانی هستند، شهر را ترک کرد و راهی اردوگاه اسپارت شد. او به فرمانده اسپارت گفت: «دنبال من وارد شهر آتن شوید! من یک راه مخفی می‌شناسم. ما می‌توانیم در تاریکی وارد شهر بشویم و قبل از این‌که آتنی‌ها بفهمند چه خبر است، کنترل شهر را به دست بگیریم.»

اسپارتی‌ها قبول کردند پشتِ سر آلکیبیادِس وارد شهر شوند. پس، شبی در تاریکی، این مردِ خائن پیشاپیشِ اسپارتی‌ها وارد شهر خودش شد. ارتش اسپارت آتن را فتح کرد و کنترلش را به دست گرفت و به قدرتمندترین شهر یونان تبدیل شد.

اما بیشتر مردان آتنی و تعداد زیادی از سربازان اسپارتی در جنگ فرسایشی پِلوپونِزی جان باخته بودند. حالا یونان آن‌قدر آدم نداشت تا از کشور در مقابل دیگر متجاوزان محافظت کند. یونانی‌ها همهٔ توانشان را صرف جنگ با یکدیگر کرده بودند؛ دیگر توانی برایشان باقی نمانده بود تا از خود در برابر دشمن دفاع کنند.

و به‌زودی متجاوزان از راه می‌رسیدند.

۴
اسکندر مقدونی

فیلیپ و پسرش

اگر شهرهای یونان مانند دورانی که با ایرانیان جنگیدند با یکدیگر دوست و متحد می‌ماندند، آن‌گاه یونان کشوری قدرتمند باقی می‌ماند. اما آتن و اسپارت با یکدیگر جنگیدند. آن‌ها مثل برادرانی بودند که آن‌قدر با یکدیگر درگیر بودند که نفهمیدند یک قُلدر در راه خانه‌شان است.

نام این قُلدر پادشاه فیلیپ بود که بر کشوری به نام مقدونیه فرمان می‌راند. فیلیپ پی برد که اسپارت و آتن پس از سال‌ها درگیری بسیار ضعیف شده‌اند. پس به جنوب لشکر کشید و شهرهای یونان را فتح کرد. آن‌ها دیگر توانی برای ایستادگی مقابل دشمن نداشتند.

حالا فیلیپ فرمانروای مقدونیه و یونان بود، اما همچنان می‌خواست شهرهای بیشتری فتح کند. او می‌خواست از طریق دریای اژه به آسیای صغیر لشکر بکشد و شاهنشاهی هخامنشی را هم زیرِ سلطهٔ خود درآورد. اما فیلیپ قبل از حمله به ایران از دنیا رفت[۱] و پسرش اسکندر بر تخت سلطنت نشست.

آیا می‌دانید اسکندر به چه معناست؟ معنایش «فرمانروای بشر» است. اسکندر مشهورترین «فرمانروای بشر» در تاریخ شد. در غرب او را با نام «اسکندر کبیر» می‌شناسند.

---

۱. فیلیپ دولت‌شهرهای یونان را در سال ۳۳۸ ق.م فتح کرد. ــ ن.


اسکندر و بوکفالوس

اسکندر همیشه پسری شگفت‌انگیز بود، حتی در بچگی هم قوی و شجاع بود. از هیچ‌چیز نمی‌ترسید. زمانی که هنوز پسربچه بود همراه پدرش فیلیپ برای دیدن اسبی جنگی رفت که پدرش می‌خواست بخرد. این اسب نَریانِ سیاه غول‌پیکری به نام بوکِفالوس بود که دایم جفتک می‌انداخت و لگدپرانی می‌کرد. هیچ‌کس نمی‌توانست سوارش شود.

فیلیپ گفت: «این جانور خیلی وحشی است. نمی‌خواهمش. هیچ‌وقت نمی‌توانم رامش کنم.»

اسکندر گفت: «من می‌توانم سوارش شوم!»

فیلیپ گفت: «مزخرف نگو! تو هنوز بچه‌ای.»

اسکندر اصرار کرد: «اما من می‌توانم!»

فیلیپ به او قول داد: «اگر بتوانی سوارش شوی، آن را برایت می‌خرم!»

اسکندر که چهارچشمی بوکفالوس را زیر نظر گرفته بود فهمید این اسب هر زمان که سایهٔ خودش را روی زمین می‌بیند شروع به لگدپرانی می‌کند و روی دو پایش بلند می‌شود. اسکندر فهمید این نریان غول‌پیکر از سایهٔ خودش می‌ترسد. پس با شجاعت سوار اسب شد، افسارش را به دست گرفت و او را چرخاند تا دیگر نتواند سایهٔ خودش را ببیند. بوکفالوس فوراً آرام شد و سر جایش ایستاد. او به اسکندر اجازه داد سوارش شود و کمی سواری کند.

فیلیپ اسب را برای اسکندر خرید. اسکندر پس از مرگ پدر به پادشاهی رسید و سوار بر بوکفالوس، این نریانِ سیاهِ غول‌پیکر، پی‌درپی به میدان نبرد رفت. او حتی نام این اسب را روی یک شهر گذاشت، نام این شهر بوکفالا[1] بود.

اسکندر بارها سوار بر این اسب جنگی راهی میدان نبرد شد. پدرش فیلیپ یونان را فتح کرده بود، اما اسکندر رؤیای خیلی بزرگ‌تری در سر داشت. او می‌خواست بر ایران فرمان براند. ایرانی‌ها از تلاش برای فتح یونان دست کشیده بودند، اما همچنان صاحب بزرگ‌ترین امپراتوری جهان بودند. قلمرو آن‌ها از آسیای صغیر تا هند امتداد داشت، و اسکندر کل آن را می‌خواست.

---

۱. نام دیگر این شهر اسکندریهٔ بوکفالوس بود. مکان دقیق این شهر باستانی نامعلوم است. ــ م.

اسکندر ارتش ایران در آسیای صغیر را با استفاده از سواره‌نظام ــ سربازانی که سوار بر اسب می‌جنگیدند ــ عقب راند. حالا او آسیای صغیر را گرفته بود. اما آیا می‌توانست بقیهٔ شاهنشاهی هخامنشی را هم فتح کند؟

در داستانی دربارهٔ اسکندر مقدونی می‌خوانیم: او در یکی از شهرهای آسیای صغیر توقف کرد، در مرکز شهر ارابه‌ای دید که با طنابی که گرهِ پیچیده و بزرگی داشت به دیوار بسته شده بود، گرهی که از سرِ یک آدم هم بزرگ‌تر بود. پرسید: «این چیست؟»

مردم به او گفتند: «گره گوردیان است. افسانه‌ای دربارهٔ آن وجود دارد، این‌که هر مردی که بتواند آن گره را باز کند فرمانروای کل آسیا خواهد شد. اما باز کردن چنین گرهی غیرممکن است. صدها مرد تلاش کرده‌اند و تاکنون هیچ‌کس موفق نشده است!»

اسکندر با دقت گره را بررسی کرد. سپس شمشیرش را بیرون کشید و گره را دو نیم کرد.

او گفت: «بفرمایید. گره را باز کردم.»

تا آن روز چنین راه‌حلی به ذهن هیچ‌کس نرسیده بود. اما پیشگویی دربارهٔ این گره به واقعیت پیوست. اسکندر بقیهٔ آسیا را هم فتح کرد. او راهیِ مصر در جنوب شد و در مقام فرعون مصر بر تخت سلطنت نشست، و بعد به بین‌النهرین در شمال لشکرکشی کرد و بقیهٔ شاهنشاهی هخامنشی را نیز تصرف کرد.

حالا اسکندر پادشاه پهناورترین سرزمینی بود که کسی تا آن زمان بر آن فرمان رانده بود. او واقعاً «اسکندر کبیر» بود، فرمانروای بزرگ‌ترین امپراتوری‌ای که جهان به خود دیده بود.

حملات اسکندر

زمانی که اسکندر به مرز شرقی شاهنشاهی هخامنشی رسید، می‌خواست همچنان به پیشروی‌اش ادامه دهد و سرزمین هند را هم فتح کند.

اسکندر به هند حمله کرد. او یاد گرفته بود چطور از فیل‌ها در میدان نبرد استفاده کند، سربازان او در بیشتر نبردها پیروز می‌شدند.

اما هندی‌هایی که با اسکندر می‌جنگیدند جنگجویان سرسخت و بی‌رحمی بودند. با این‌که سربازان مقدونی پیروزِ بیشتر نبردها بودند، اما برای رسیدن به هر پیروزی سربازان زیادی جانشان را از دست می‌دادند. سرانجام ارتش اسکندر سر به شورش برداشت. پس از نبردی بسیار دشوار

و طاقت‌فرسا که در آن هزاران سرباز کشته یا به‌شدت زخمی شدند، ارتش مقدونی از پیشرویِ بیشتر سر باز زد. آن‌ها به اسکندر گفتند: «به آنچه داری راضی باش! ما نمی‌خواهیم بمیریم تا تو امپراتوری‌ات را بزرگ‌تر کنی.»

اسکندر نمی‌خواست پیشروی‌اش را متوقف کند. او، رنجیده از سربازانش، در چادرش ماند. حاضر نشد کسی را ببیند، به این امید که نظرشان تغییر کند. اما مرغ آن‌ها یک پا داشت: آن‌ها حاضر نبودند یک روز دیگر هم به جنگ در هند ادامه دهند.

سرانجام اسکندر تسلیم شد. او از تلاش برای فتح بخش‌های دیگر هند دست برداشت و انرژی خود را صرف ادارهٔ امپراتوری بزرگش کرد.

اسکندر می‌خواست در آینده مردم از او به عنوان فرمانروایی بزرگ یاد کنند. او می‌دانست شهرها سال‌های سال باقی می‌مانند، پس شهرهای جدیدی در مناطق مختلف امپراتوری خود بنا کرد و برای حفظ نامِ خود بسیاری از این شهرها را اسکندریه نامید. برخی از این شهرها هنوز وجود دارند. همان‌طور که اسکندر می‌خواست، آن‌ها به ما می‌گویند که اسکندر بزرگ‌ترین فاتح دوران باستان و فرمانروای بزرگ‌ترین امپراتوری آن روزگار بود.

مشهورترین شهری که او نام خود را بر آن گذاشت در مصر امروزی قرار دارد؛ اسکندریه نزدیک رود نیل و دریای مدیترانه ساخته شد. برای همین بازرگانان می‌توانستند به‌آسانی با کشتی به آن‌جا



امپراتوری اسکندر مقدونی

وارد شوند. جای دیوارهای شهر را خودِ اسکندر مشخص کرد، اما قبل از این‌که چشمش به یکی از ساختمان‌های آن بیفتد از دنیا رفت. پس از مرگ او، اسکندریه به بزرگ‌ترین شهر جهان تبدیل شد. بسیاری از عالمان و نویسندگان مشهور در این شهر زندگی می‌کردند. اسکندریه به مرکزی برای هنر، موسیقی، علم و دانش تبدیل شد. امروزه اسکندریه همچنان شهری بزرگ و مهم است.

در نزدیکی شهر اسکندریه بزرگ‌ترین فانوس دریایی جهان به نام فاروس با ارتفاع حدود صد متر قرار داشت. کشتی‌ها می‌توانستند از کیلومترها دورتر آن را ببینند. آن‌ها با کمک نور این فانوس دریایی به‌راحتی وارد بندر اسکندریه می‌شدند.

یادتان است قبلاً دربارهٔ عجایب هفتگانهٔ دوران باستان خواندیم؟ هفت بنای شگفت‌انگیزِ دوران باستان که با دو مورد از آن‌ها در فصل‌های پیش آشنا شدیم: باغ‌های معلق بابل و هرم بزرگ جیزه. فاروس هم سومین بناست، تا آن روز هیچ‌کس فانوسی دریایی به آن بزرگی ندیده بود.

فاروس سالیان خیلی دور از بین رفت و هیچ تصویری از فاروسِ جهان باستان به جا نمانده است، اما چند سال پیش، غواصان تکه‌سنگ‌های بزرگی کفِ آب‌های بندر اسکندریه پیدا کردند، تنها چیزهایی که ممکن است از فاروس باقی مانده باشد.

مرگ اسکندر

اسکندر زمانی که فرمانروا شد فقط بیست سال داشت، در حالی که امروزه بیشتر آدم‌های بیست‌ساله هنوز دانشگاه را تمام نکرده‌اند. اما او در این سنِ کم هم وارثِ پادشاهی شد و هم تمام مسئولیت‌های یک فرمانروا بر دوشش افتاد.

فقط طی یازده سال اسکندر قلمرو امپراتوری خود را از غرب تا شرق جهان باستان گسترش داد. می‌گویند روزی اسکندر می‌زند زیر گریه که چرا در جهان سرزمین‌های بیشتری برای فتح کردن باقی نمانده است: چرا که قبلاً همه را فتح کرده بود.

اسکندر پس از این فتوحات قرار بود چه کند؟ هیچ‌وقت جواب این سؤال را پیدا نمی‌کنیم، زیرا اسکندر بسیار ناگهانی و زمانی که فقط سی‌ودو سال داشت از دنیا رفت. او در حال برنامه‌ریزی برای شروع ماجراجویی دیگری با ارتش خود بود که ناگهان احساس ضعف کرد. پس تصمیم گرفت یکی دو روزی صبر کند تا حالش بهتر شود. او به سردارانش گفت: «بروید و مقدمات سفر را آماده کنید. همین‌که حالم بهتر شد، راه می‌افتیم.»

اما آن روز هرگز از راه نرسید. اسکندر روزبه‌روز ضعیف‌تر شد. سرانجام آن‌قدر ضعیف شد که توان حرف زدن را هم از دست داد. سردارانش به دیدنش آمدند، اما اسکندر فقط توانست نگاهشان کند. روز بعد او چشم از جهان فروبست.[۱]

هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند علت مرگ او چه بود. برخی معتقدند که ممکن است یکی از سردارانش که قصد داشت جای او را بگیرد مسمومش کرده باشد. عده‌ای هم می‌گویند احتمالاً بر اثر تب مالاریا ــ تب ناشی از نیش پشه‌هایی که حامل انواع خاصی از میکروب‌ها هستند ــ مرده است. هیچ‌گاه علت واقعی مرگش را نخواهیم فهمید. جسد اسکندر را در تابوتی شیشه‌ای گذاشتند و به شهر اسکندریه برگرداندند و آن تابوت را در تابوت سنگی منقوشی در آن شهر قرار دادند.

سرداران ارتش مقدونی می‌دانستند که هیچ‌کس نمی‌تواند امپراتوری بزرگ اسکندر را تحتِ اختیار خود درآورد. فقط اسکندر بود که می‌توانست چنین پادشاهی بزرگی را اداره کند. پس آن را تقسیم کردند. یکی از سردارانش فرمانروای مقدونیه و بخش شمالی امپراتوری اسکندر در آسیای صغیر شد. سردارِ دیگر او به نام بطلمیوس اول فرمانروای مصر شد، خاندان او سیصد سال بر مصر فرمانروایی کردند و مسئولیت به پایان رساندن بنای شهر اسکندریه به بطلمیوس سپرده شد؛ او کتابخانهٔ بزرگی در اسکندریه ساخت و آن را پر از کتاب کرد. سومین سردار که نامش سِلوکوس بود بر بخش جنوبی آسیای صغیر و متصرفات اسکندر در آسیا، تقریباً تا نزدیکی‌های مرز هند، فرمانروایی یافت. فرزندان سلوکوس به سلوکی یا سوری (سوریه‌ای) معروف شدند.

حالا امپراتوری بزرگ اسکندر به سه پادشاهی جداگانه تقسیم شده بود، با سه پادشاه که برای به دست آوردن قدرت بیشتر با یکدیگر می‌جنگیدند. اسکندر با متحد کردن شهرها و قوم‌های مختلف تحت لوای یک کشور توانسته بود برای مدتی بسیار کوتاه میان آن‌ها صلح برقرار کند، اما حالا آن دوران صلح به پایان رسیده بود. سه سردار اسکندر و فرزندان آن‌ها چند صد سال بعدی را صرف جنگ با یکدیگر کردند تا کنترل مناطق مختلفِ پادشاهی قدیمی اسکندر را به دست آورند.

---

۱. اسکندر بین سال‌های ۳۳۶-۳۲۳ ق.م فرمانروا بود. ــ ن.